

## بیاد شقایق های دشت سوخته!



محمد رضا (مهرداد) آغر



غلامرضا ترکبور



رضا نعمت پاش



فرزاده (علی) اتراک



حسین شمیمی

با ورود خمینی خونخوار و ظهور فاشیسم مذهبی در ایران، روزگار و سرنوشت هزاران هزار خانواده شریف و آزاده در سراسر کشور، دستخوش تلاطم و طوفانی بیسابقه شد... در همان دو سه سال اول شروع حاکمیت ملایان و در فضای سیاسی آشفته آن دوران که جو جامعه به سرعت به سمت انسداده کامل پیش میرفت، نسلی از فرزندان رشید و روشنفکر این میهن در یک کارزار سیاسی مسالمت آمیز، رو در روی استبداد آخوندی و مرتجعین حاکم ایستادند... آنان در صفوف نیروهای مترقی و مبارز اپوزیسیون، برای حفظ و حراست از آخرین بارقه های آزادی، با تمام توش و توان و با بیشترین ظرفیت دموکراتیک، پیکر مجروحشان را مظلومانه آماج چوب و چماق و دشنه باندهای تبهکار حکومتی میکردند... شاید که مانع از ریشه کن شدن نهال نوپای «آزادی» شوند.

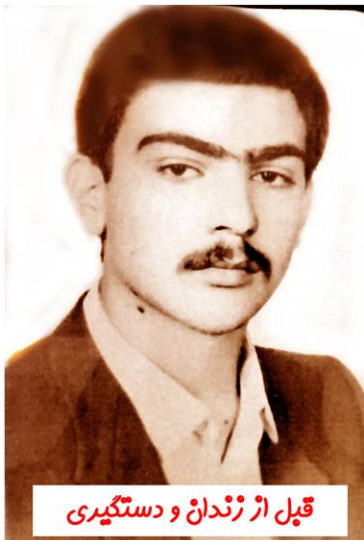
با این حال در فردای ۳۰ خرداد سال شصت و شروع سرکوب سیاه و سراسری، ضحاک ماربدوش و ملایان عبا بدوش، صحنه سیاسی کشور را رسماً و علناً و به معنای واقعی کلمه شخم زدند و هر گل و گلزار و باغ و بیشه و جنگلی را که با کاروان «بهار آزادی» سر برآورده و سرسبز شده بودند، بیرحمانه درو کردند و ریشه کن کردند و سوزاندند. در این خونین ترین سرکوب سیاسی تاریخ معاصر، این نامردمان هر انسان و نهاد و یا تشکیلی را که سودای آزادی و آرمان والای انسانی در سر داشت از دم تیغ شریعت و بربریت گذراندند و برآستی جنگلی را بیابان کردند.

در پروسه این پاکسازی بیسابقه و تصفیه خونین فاشیستی، در فاصله زمانی سالهای ۱۳۶۰ تا ۶۲ تقریباً تمامی تشکیلات سیاسی موجود در داخل کشور متلاشی شدند و بخش اعظمی از اعضا و فعالین شناخته شده سیاسی و تشکیلاتی و حتی طیف گسترده ای از حامیان و سمپاتیزان هایشان نیز، دستگیر و زندانی شدند و بسیاری از آنان توسط جوخه های مرگ تیرباران شدند... البته بازماندگان و جان بدربرندگان محدودتری هم به زندگی مخفی روی آوردند و بخشی نیز بناچار ترک خانه و دیار کرده و به غربت و تبعید رفتند.

پس از این مرحله و در هنگامه سوگواریها و مرثیه گورستانها و در شرایط هولناک بجامانده از آن سونامی مرگ، باز هم بطور حیرت انگیزی در آن «دشت سوخته» شقایق های عاشقی سربرآوردند که برآستی مظهر روپندگی و بالندگی و نماد جانفشانی و مقاومت یک نسل برای آزادی بودند...  
و این حکایتی ست از سرگذشت تنی چند از آن شقایق های دشت سوخته!

\*\*\*\*\*

## رضا نعمت بخش – آن جان شیفته و جوان فرزانه



قبل از زندان و دستگیری



آخرین عکس در لباس زندان



مشخصات آرامگاه جانفشان ۶۷ «رضا نعمت بخش»، ثبت شده در دفاتر رسمی گورستان «باغ رضوان» اصفهان

نام	نام خانوادگی	نام پدر	جنسیت	قطعه - بلوک - ردیف - شماره	تاریخ تولد	تاریخ فوت
رضا	نعمت بخش	حسین	مرد	۶-۳-۱-۸	۱۳۶۷/۰۱/۰۱	۱۳۶۷/۰۶/۱۰

دو سه هفته ای از نوروز زندان گذشته بود و «رضا» همچنان با محبتی خاص و شوق کودکانه ای، از ماهی سرخ کوچولوی بازمانده از سفره هفت سین عید، در اتاقش نگهداری میکرد. هر روز آب تُنگ بلور را تازه میکرد و به آن ماهی میرسید و البته سعی میکرد این موضوع زیاد در تیررس دید پاسداران بند قرار نگیرد. بقیه همبندان و بچه های هم اتاقی او هم با شوخی و با صمیمیت همیشگی شاهد رسیدگیهای او نسبت به این میهمان نورسیده و دوست داشتنی بودند. در آن فضای کاملاً بسته ی بند و در محدوده درهای فلزی و دیوارهای سیمانی و سیمهای خاردار و پاسداران عبوس، حضور آن ماهی ظریف و زیبا و بی آزار، انگار که برای لحظاتی بچه های زندانی را از آن محیط خفه و خشن، به دشت و دریا و طبیعت زیبا و دنیای بیرون از آن «دوزخ روی زمین» میبرد و در این میان البته روحیه و عواطف سرشار رضا بیشتر به چشم میخورد.

تا اینکه یک روز وقتی همه بچه ها را برای مراسمی به بیرون از بند برده بودند به هنگام بازگشت، زندانیان آن اتاق متوجه میشوند که آن ماهی کوچولو روی زمین افتاده و مرده است. کاملاً مشخص بود که کسی عمداً آن موجود بی گناه و بی آزار را از داخل ظرف آب بیرون انداخته و موجب مرگش شده است. طبعاً پاسدار نگهبان بند تنها کسی بود که در آن بند خالی، امکان انجام این عمل سخیف را داشت و قطعاً انگیزه اش نیز چیزی جز کین توزی و مردم آزاری نبود. چرا که آن «دربانهای جهنم» هیچ حقی برای زندانی سیاسی مخالف «نظام» قائل نبودند و آنها را از هر آنچه که رنگ زندگی و زیبایی و آزادی داشت تا حد امکان محروم میکردند. در این میان رضای عزیز بیشتر از بقیه بچه ها غمگین و اندوهگین شده بود، با احساسی پاک و نجیبانه که دوستانش کاملاً او را درک میکردند. اندوه یک زندانی در مرگ یک ماهی...

حدوداً اوائل سال ۶۵ بود که با «**رضا نعمت بخش**» در زندان دستگرد اصفهان همبند شدم. فکر میکنم تازه به این بند عمومی منتقل شده بود. جوانی مودب، متین و خوش سیمای، با شخصیتی پخته و با وقار که خیلی زود توجه و تحسین دیگر زندانیان و بخصوص بچه های قدیمی و با تجربه تر زندان را جلب میکرد. بویژه که او از خانواده ای خوشنام و سرشناس میآمد... پدرش از بازاریان قدیمی و معتمد اصفهان بود و برادر بزرگترش مجاهد خلق «**اکبر نعمت بخش**» از چهره های شناخته شده و آزادیخواه شهر بود که سال شصت پس از فرار از تورهای امنیتی سپاه اصفهان، بعد از یکسال در تهران دستگیر و سرانجام در سال ۱۳۶۲ در اوین تیرباران شده بود. ضمن اینکه دو پسر دیگر این خانواده نیز در همان دوران دستگیر و مدتها در زندان بسر برده بودند. حتی برخی از مسئولین قدیمی زندان مثل پاسدار حسین طوطیان نیز از دیرباز این خانواده شریف و پسران رشیدش را میشناختند.

البته «رضا» آخرین فرزند این خانواده بود و فقط ۱۸ سال داشت که اواسط سال ۶۴ توسط اکیپ پاسداران و ماموران امنیتی در منزل خانوادگیشان دستگیر میشود و بعد از تحمل ماهها بازجویی و انفرادی و شکنجه در **بازداشتگاه مرکزی سپاه** و همینطور زندان «**هتل اموات**»، بالاخره در بیدادگاه اسلامی محکوم به ۸ سال حبس شده و به زندان «**دستگرد اصفهان**» منتقل میشود.

در آن موج جدید دستگیریهای طی سالهای ۶۳ و ۶۴ عمدتاً افراد جوانسال و دلیری همچون «رضا نعمت بخش» و «علی اتراک» و «قریبان شجاعی» و «نسرین شجاعی» و «فرهاد خرازیها» و «کاظم منافی» و دهها دلاور دیگر دیده میشدند که در شرایط خفقان مطلق، جسورانه و آگاهانه پا به میدان مبارزه گذاشته بودند و با تشکیل هسته های مقاومت مرتبط با تشکیلات خارج از کشور مجاهدین خلق، وارد کارزار مبارزه سیاسی و البته مخفیانه با رژیم تبهکار اسلامی شده بودند. این در حالی بود که پس از تجربه تلخ و خونین سال شصت، دیگر بر همگان روشن شده بود که هر گونه مبارزه جدی و مقاومت سازمان یافته علیه این افعی های عمامه دار، بهایی بس گران می طلبد و چه بسا در چشم انداز نزدیک، سرانجامی جز دستگیری و زندان و شکنجه و اعدام، نمی داشت!

بهرروی، استواری و سرزندگی آن عزیزان، در زندان و در روابط جمعی و مناسبات داخل بند نیز بارز بود. آنها بچه هایی بودند جوان و کم سابقه، ولی با روحیه بالا، محکم و بی باک ... ضمن اینکه شور و نشاط و روحیه سرشار این مجاهدین جوان با آن حکمهای سنگین و گاهها در زیر حکم اعدام، در فعالیتهای علنی و عمومی داخل بند مثل زندگی جمعی و ورزش گروهی و کارگری صنفی هم واقعاً چشمگیر بود. اتفاقاً در همان ایام و در همان بند، تعدادی از اعضا و کادرهای قدیمی جریاناتی همچون حزب توده و اکثریت و رنجبران ... نیز حضور داشتند در حالیکه میانگین سنی و حتی سابقه سیاسی برخی از آنها بیشتر از دو برابر سن امثال رضا نعمت بخش و علی اتراک و حسین شفیعی بود. ولی شادابی سیاسی و انگیزه مبارزاتی و ایمان این جوانان به راه و راهبر و آرمانشان، در نگاه آن زندانیان کهنه کار و بعضاً از کارفاده، واقعاً تعجب برانگیز مینمود.

در آن بند تقریباً هر روز با رضای عزیز داخل هواخوری مدتی قدم میزدیم و صحبت میکردیم و از جمله در مورد برخی اخبار و اطلاعات بیرون از زندان و یا قبل از دستگیری با هم تبادل نظر میکردیم و اتفاقاً من بخاطر چند سال سابقه بیشتری که در زندان داشتم با علاقه و حساسیت خاصی، همچون برادر کوچکترم در مورد تجربیات داخل زندان و کانالهای ضربه و مسائل امنیتی و روابط درونی بچه ها با او صحبت میکردم و ضمن تاکید بر هوشیاری از او میخواستم که این نکات را اگر صلاح میداند از طرف خودش به دوست صمیمی اش علی اتراک هم منتقل کند.

**فرخزاد (علی) اتراک** نیز از آن بچه های پاک و پاکبازی بود که همزمان با رضا در سال ۶۴ دستگیر شده بود در حالیکه فقط ۱۷ سالش بود و هنوز دانش آموز دبیرستان بود و حالا محکوم به ۱۵ سال زندان شده بود! پسری رشید، خوش تیپ، ورزشکار و با اعتماد به نفس که وقتی با روی باز و بدون پرهیز امنیتی صحبت میکرد تازه متوجه دانش و توان تئوریک و انگیزه و اعتقاد عمیق او نسبت به راه و آرمان مجاهدین میشدیم. پختگی سیاسی و باور اعتقادی و نظم و انضباط رفتاری که بچه هایی همچون **رضا نعمت بخش** و **علی اتراک** و **رحیم آزادیخواه** داشتند برآستی بسیار بیشتر و بالغ تر از سن و سالشان بود و این بطور قطع محصول فرهنگ سیاسی و جو روشنفکری حاکم بر محیط خانواده و البته آموزشی بود که از برادران و یا خواهران ارشدشان کسب کرده بودند. عزیزانی که پیشتر در این راه جاودانه شده بودند.

اتفاقاً پاسداران مسئول بند نیز بتدریج متوجه روحیه مقاوم و شخصیت استوار این بچه ها میشدند که البته فشار و محدودیت بیشتری را برای شکستن آنها بکار میبردند ... بطوریکه بعد از مدتی علی اتراک و رحیم آزادیخواه را به «**بند تنبیهی ۵**» منتقل کردند. بندی با کمترین امکانات موجود، که پیشاپیش حدود چهل زندانی «سرموضع» دیگر را نیز به آنجا برده بودند و نامش را «**بند مغضوبین**» نهاده بودند! برای رضا هم در تمام مدت سه سال زندان، از دادن حتی یک روز مرخصی به خاطر پدر یا مادرش که سخت بیمار بودند ممانعت میکردند و فقط او را یکبار برای چند ساعت با پاسدار محافظ به دیدار خانواده اش بردند.

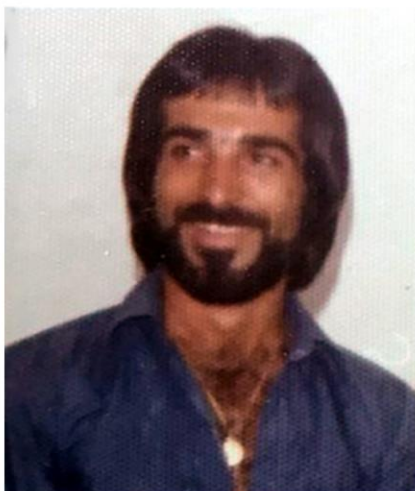
سرانجام در میانه تابستان تب دار سال شصت و هفت، با فتوای «**نسل کشی**» دیو جماران، تقریباً تمام زندانیان مجاهد اصفهان، دسته دسته با چشمان و دستانی بسته، در مقابل **کمیسیون مرگ** قرار گرفتند و همگی با دفاع از هویت سیاسی و کرامت انسانی خود محکوم به مرگ شدند و سرانجام آن جان های شیفته، شکست ناپذیر و پرغرور از دروازه مرگ گذشتند و به سرای جاودانگی پرکشیدند.

شقایق های سینه سوخته و همیشه عاشقی همچون رضا نعمت بخش، علی اتراک، قربان شجاعی، نسرين شجاعی، رحیم آزادیخواه، حسین شفيعی، فرهاد خرازیهها، محمدعلی عربیان، کاظم منافی، منصور ملکوتی، یحیی باغبانی ... که آگاهانه و فداکارانه، جان و جوانی خود را فدای ایران و ایرانی و آزادی مردم محبوب میهنشان کردند.

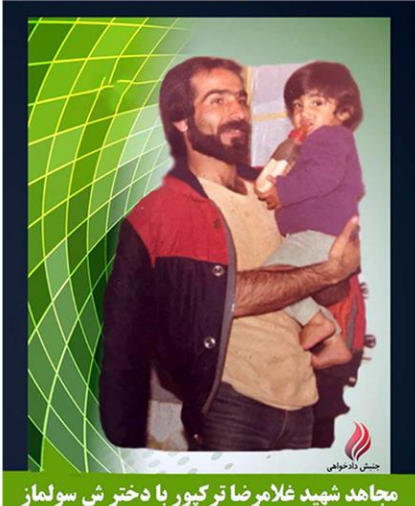
آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند - رفتند و شهر خفته ندانستند که کیستند

\*\*\*\*\*

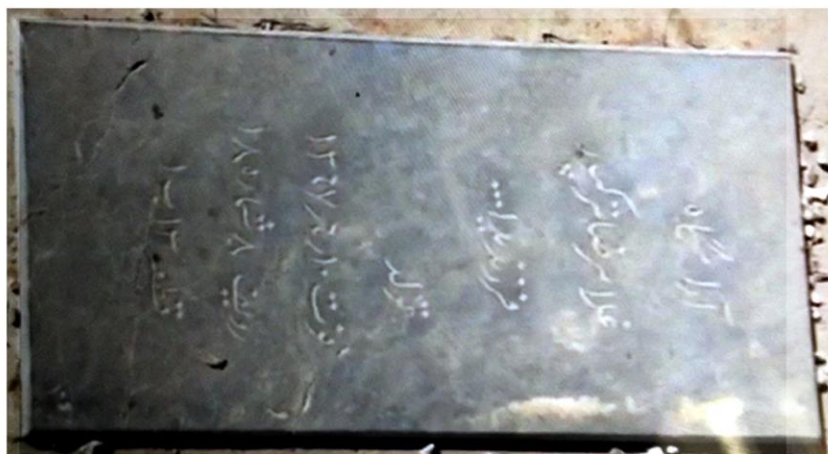
**غلامرضا ترک پور - دلاور مردی از سرزمین رنج و گنج**



هدیه مخفیانه از بند پنج زندان اصفهان به زندگان آزادی، پیش از «قتل عام ۶۷» با پیام «سلام آخرین»



مجاهد شهید غلامرضا ترکپور با دخترش سولماز



سنگ مزار جانفشان ۶۷ زنده یاد «غلامرضا ترکپور» در اصفهان

### مشخصات آرامگاه غلامرضا ترکپور، ثبت شده در دفاتر رسمی گورستان «باغ رضوان» اصفهان

نام	نام خانوادگی	نام پدر	جنسیت	قطعه - بلوک - ردیف - شماره	تاریخ تولد	تاریخ فوت
غلامرضا	ترکپور	یداله	مرد	۱۳ - ۸ - ۱۸	۱۳۶۷/۰۱/۰۱	۱۳۶۷/۰۶/۱۰

اواخر زمستان ۱۳۶۳ بود که یک زندانی جدید وارد سلول ما شد، حالا با هم میشدیم چهار نفر... سلولهای بازداشتگاه مرکزی سپاه پاسداران اصفهان معمولاً انفرادی بودند ولی گاهی وقتها بخاطر آماده داشتن سلولهای خالی برای دستگیری های جدید، دو یا چند زندانی را البته بعد از پایان بازجویی هایشان، موقتاً در یک سلول میگذاشتند.

او وقتی وارد سلول شد خیلی آرام و با لهجه آبادانی خودش را «رضا» معرفی کرد. علیرغم آرامش در رفتارش، نگاهش اما کنجکاو و نگران بود. با اینکه مثل بقیه ما بازجویی اصلیش تمام شده بود ولی میدانست باز هم سراغش خواهند آمد.

بعد از شام مختصر زندان، بازجویی درون سلولی هم شروع شد. طبقاً اولین سوال در مورد جرم یا اتهامش بود ولی رضا از همان جا گاردش را بست و فقط گفت: اتهام سنگینه! بدون هیچ توضیحی! البته بعدش کمی عقب نشینی کرد و گفت که در رابطه با مجاهدین دستگیر شده. اینجا بود که هم سلولیهها او را محاصره کردند و

مسابقه «بیست سوالی» شروع شد و هرکس یک اتهام خاصی را می پرسید: اعلامیه دست نویس پخش کردی؟ شعار نویسی کردی؟ هسته مقاومت داشتی؟ به سرپل خارج از کشور وصل بودی؟ گد رادیویی داشتی؟

پاسخ رضا اما به تمام آن سوالها منفی بود و با تکان دادن سر و با لهجه آبادانی میگفت: نه، کاشکی این بود، مو جرم بیشتر از این حرفاست! در ادامه یکی پرسید اسلحه داشتی؟ یکی دیگه پرسید توی تیم عملیاتی بودی؟ باز هم رضا آرام و کوتاه همان جواب را داد. در اینجا یکی از بچه ها با توجه به فضای خاص آن ایام و چند مورد هواپیماری که شده بود زد به سیم آخر و با لهجه آبادانی بصورت شوخی و جدی گفت: **ولک نکنه طیاره زدیدی؟! همه زدند زیر خنده و برای اولین بار رضا خودش هم خنده اش گرفت و این جوری گاردش باز شد.**

البته غلامرضا فردی خویشتن دار و جدی و با تجربه بود و چون هنوز شناخت کافی از فضای آن سلول نداشت ترجیح میداد که مسائل پرونده اش را سریعاً مطرح نکند. ولی در مدت چند هفته ای که با او همسلول بودیم بیشتر با شخصیت با ثبات و ابعاد دیگری از کاراکتر این انسان مبارز و شجاع آشنا شدم. او در آن زمان حدوداً سی ساله بود و از همه ما در آن سلول چند سال بزرگتر بود و طبعاً پخته تر و با تجربه تر... اتفاقاً خیلی هم شوخ طبع بود و در زمینه طنز و بذله گویی در رابطه با «بچای آبادان» پیشدستی هم میکرد. او سخت عاشق دختر خردسالش «سولماز» بود و هر وقت از او و شیرین زبانی هایش تعریف میکرد ناخودآگاه بغض میکرد و صدایش میلرزید.

«**غلامرضا ترکپور**» فرزند سرزمین زرخیز خوزستان و بچه آبادان بود و زاده رنج و محرومیت و بزرگ شده محیط کارگری نفتگران آبادان... او خیلی زود پدر زحمتکش خود را از دست داد و مادر فداکارش با مشقت و مرارت فرزندان عزیزش را پرورش داد و به شایستگی تحویل جامعه داد. با شروع حاکمیت نکبت اسلامی و وقوع جنگ خانمانسوز با عراق، پس از مدتی این خانواده جنگزده به اصفهان کوچ کردند در حالیکه در صف بندی سیاسی آن روزگار، همگی به جبهه ضد ارتجاعی و بطور مشخص جنبش مترقی مجاهدین خلق پیوسته بودند.

با شروع سرکوب خونین و سراسری پس از سی خرداد شصت علیه جریانات سیاسی اپوزیسیون و بخصوص مجاهدین خلق، غلامرضا با هوشیاری و جسارت از تمام تورهای امنیتی مختلفی که در هر کوچه و خیابان و محله ای در اصفهان برپا میشد سلامت عبور میکرد و علیرغم داشتن همسر و یک کودک خردسال، بیش از سه سال فعالیتهای مخفی تشکیلاتیش را نیز ادامه داد. **آخرین مسئولیت او برای چندین ماه، پشتیبانی لجستیکی و تامین امکانات مورد نیاز برای یکی از چریکهای آموزش دیده و دلاور مجاهدین بود که بنازگی به اصفهان آمده بود.** نام آن چریک «**مهدرضا (مهرداد) آغر**» بود که در سال شصت به همراه دو همزمش در حالیکه در آستانه اعدام بودند از زندان مسجد سلیمان فرار کرده بودند. مهرداد طی سه سال ماموریتهای متعددی را در نقاط مختلف کشور با موفقیت انجام داده بود در حالیکه حکم مرگش پیشاپیش توسط بیدادگاه انقلاب اسلامی صادر شده بود.

در طول مدت ماموریت مهم مهرداد که با نام مستعار «فرمانده ناصر» در اصفهان بود، غلامرضا با هوشیاری و از خود گذشتگی بسیار در زمینه های استقراری و تردها و ارتباطات و مسائل صنفی ... با او همیاری و مدد رسانی میکرد و در همین رابطه مسافرتهاى پوششی نیز با او داشت. طی همین معاشرتها و ارتباطات تشکیلاتی با مهرداد که همه جا سایه مرگ را نیز پشت سرشان داشتند، غلامرضا سخت شیفته شخصیت و شجاعت و پاکی آن چریک مجاهد خلق شده بود.

بالاخره در اوائل زمستان ۶۳ مامورین گشتاپوی خمینی از طریق کنترل ارتباطات تلفنی با خارج از کشور، مهرداد را ردیابی و شناسایی میکنند و بعد از یک تعقیب و مراقبت پیچیده چند هفته ای، طرح دستگیری

ضربتی او را به اجرا درمیآورند ولی عاقبت مهرداد چهار گلوله میخورد و در آستانه مرگ به اسارت مأمورین امنیتی رژیم در میاید.... و همزمان غلامرضا و همسرش و چند نفر دیگر را هم در منازل خودشان دستگیر میکنند.

بعد از چندین ماه بازجویی همراه با شکنجه و سلول انفرادی، در سال ۶۴ غلامرضای دلیر در باصطلاح «دادگاه انقلاب اسلامی»، محکوم به ۱۵ سال حبس میشود و به زندان دستگرد اصفهان منتقل میشود. در آنجا بعد از مدتی مسئولین تبهکار زندان او را بعنوان یک «**منافق سرموضع**» به «**بند تنبیهی ۵**» معروف به «**بند مغضوبین**» میفرستند. او در تمام دوران زندان نیز به تناوب از بسیاری حقوق معمول یک زندانی همچون مرخصی یا ملاقات حضوری با خانواده و یا امکانات درمانی ... محروم بود و حتی بصورت تنبیهی ممنوع الملاقات هم میشد. پایداری او بر پرنسیب های اعتقادی مجاهدین و عشقی که به «**مسعود**» داشت و روحیه بالای او، بنقل از همسلولیهایش در بند پنج، بخوبی بیانگر مواضع سیاسی این انسان والا و وارسته بود.

در مورد «**بند ۵**» لازم به یادآوری است که بندی بود تنبیهی با اتاقهای عمدتاً دربسته و با حداقل امکانات موجود، شامل حدود چهل زندانی مجاهد «سرموضع» و پنج زندانی چپ مقاوم، که تا شروع قتل عام ۶۷ حدود دو سال و نیم دوام داشت. طی آن دوران زندانیان سیاسی بندهای دیگر زندان اصفهان از آن بند بعنوان «**خط مقدم مقاومت**» یاد میکردند و برآستی اگر نبود مقاومت بچه های بند پنج، چه بسا فشار روی بقیه زندانیان سیاسی بیشتر میشد و طبعاً شرایط آزادی برای ما در بندهای دیگر زندان، مشکلتر می بود.

غلامرضای عزیز در یکی از آخرین ملاقاتها با خانواده اش موفق میشود در یک موقعیت خاص و با همکاری دیگر همبندانش، یک اسکناس صد تومانی را از طرف خودش و همبند مجاهدش «**اصغر اسماعیلی**» بعنوان یک کمک سمبلیک برای مجاهدین، از زیر یک در چوبی در خروجی راهروی ملاقات به آنها برساند در حالیکه روی آن اسکناس با دست نوشته بودند: «**سلام آخرین**» و چه بسا آنها میدانستند که این آخرین سلام، همانا آخرین وداع آنان با خانواده شان میباشد.



مجاهدین جانفشان فضیلت آل خمیس، حمیدرضا ترکپور، غلامرضا ترکپور  
در مراسم ازدواج فضیلت و حمیدرضا - سال ۱۳۵۸

در همان ایام یعنی اوایل تابستان ۶۷ خبر میرسد که پسر دیگر این خانواده یعنی رزمنده آزادی «**حمیدرضا ترکپور**» که در رژیم شاه، سابقه خدمت بعنوان یک تکاور ورزیده و یک فرمانده چترباز در ارتش ایران را داشت و پس از پیوستن به مجاهدین خلق، چند سال بود که بعنوان یک افسر فرمانده در صفوف «ارتش آزادیبخش ملی» به آموزش رزمندگان می پرداخت، سرانجام در عملیات «چلچراغ» پس از جانفشانی های بسیار به شهادت رسیده است. البته همسر دلیر و رزمنده اش «**فضیلت آل خمیس**» نیز در جریان عملیات «فروغ جاویدان» در خاک میهن به خون میغلطد... و مدت کوتاهی بعد در اوایل مرداد ماه، بناگاه ملاقات تمام زندانیان سیاسی در اصفهان برای چهار ماه قطع میشود و این چنین جنایتی بزرگ در سکوت و با چراغ خاموش شروع میشود.

جلادان «**کمیسون مرگ**» در زندان دستگرد اصفهان به هنگام ارتکاب جنایت بیسابقه «**قتل عام زندانیان سیاسی**»، بطور مقدم از زندانیان مجاهد «**بند ۵**» یعنی همان بند غلامرضا و دیگر یاران همبندش شروع کردند و سپس زندانیان مجاهد دیگر بندها را نیز روانه سلولهای مرگ در زیرزمین مخوف آن زندان کرده و از آنجا آنان را بیرحمانه به مسلخ بردند.

البته جمع بچه های خونگرم جنوبی و هم ولایتی غلامرضا در زندان اصفهان که همگی با هم و با کاروان شهدای ۶۷ جاودانه شدند، مجاهدین جانفشانی بودند همچون: **غلامرضا ترک پور، سیروس عسگری، ستار بامنیری، سید فاخر سیاحی، محسن محمدی، غلامرضا عباسی، محمد عرب، نادر اسدی، جمشید هاشمی، نادر محمدیان، غلامرضا غلامرضا زاده، علیرضا اسدی، محمد احمدی، فریبا احمدی و فرحناز احمدی ...** آنها، همه آنان، برآستی طلایه دارانی بودند از سرزمین طلای سیاه و گلبرگهای سرخی از دشت شقایق های خوزستان!

بی تردید روزی نه چندان دور، مردم ستم دیده ایران همراه با کانونهای شورشی و رزمندگان آزادی، ملایان تبهکار را به زیر خواهند کشید و جنایتکاران را در هر لباسی به پای میز عدالت و عقوبت خواهند کشاند!

## فرخ حیدری

خرداد ۱۳۹۸

[HeidariFarrokh@gmail.com](mailto:HeidariFarrokh@gmail.com)

[www.farrokh-heidari.blogspot.com](http://www.farrokh-heidari.blogspot.com)

پانویس:

۱- لینک مقاله « **نوروز همراه با یک زندانی محکوم به مرگ!** »  
[http://farrokh-heidari.blogspot.com/p/blog-page\\_8439.html](http://farrokh-heidari.blogspot.com/p/blog-page_8439.html)

۲- لینک مقاله تحقیقی « **گزارش مستند کشتار هولناک ۶۷ در اصفهان** »  
[http://farrokh-heidari.blogspot.com/p/blog-page\\_14.html](http://farrokh-heidari.blogspot.com/p/blog-page_14.html)

۳- مشخصات آرامگاه و سنگ مزار برخی دیگر از «شهدای ۶۷» در اصفهان همانطور که در این اسناد و تصاویر و بقیه مدارکی که تا کنون منتشر کرده ام بروشنی میتوان دید، جنایتکاران حاکم برای پنهانکاری، بر روی سنگ مزار قتل عام شدگان ۶۷ اصفهان هیچ تاریخ تولدی نگذاشته اند ضمن اینکه در دفاتر آرشیوی گورستان نیز برای تقریباً تمام شهدای ۶۷ تاریخ تولدشان را اول فروردین ۶۷ گذاشته اند. انگار که آنان نوزادان چند ماهه بوده اند!

مشخصات آرامگاه برخی از «شهدای ۶۷» ثبت شده در دفاتر رسمی گورستان «باغ رضوان» اصفهان

نام	نام خانوادگی	نام پدر	جنسیت	تلفه - پلاک - ردیف - شماره	تاریخ تولد	تاریخ فوت
اصغر	اسفهانندی	عبدالرحیم		۲۲ - ۱۲ - ۳ - ۱۴	۱۳۸۷/۰۱/۰۱	۱۳۸۷/۰۵/۱۱
سیدفاخر	سیاحی	سیدحسین	مرد	۲۶ - ۸ - ۱ - ۳۱	۱۳۸۷/۰۱/۰۱	۱۳۸۷/۰۵/۱۳
کاظم	مناقی	حیدر	مرد	۱۶ - ۸ - ۱ - ۳۱	۱۳۸۷/۰۱/۰۱	۱۳۸۷/۰۵/۱۳
حسین	شقیعی	حسین	مرد	۸ - ۹ - ۳ - ۱۸	۱۳۸۷/۰۱/۰۱	۱۳۸۷/۰۵/۱۳
فرهاد	فرزینها	باقر	مرد	۱۷ - ۹ - ۳ - ۱۸	۱۳۸۷/۰۱/۰۱	۱۳۸۷/۰۵/۱۶

